

میراندولا، ناگهان نوری بس درخشان بر فراز شهر تابید. این بدان معنی بود که نوزاد آینده درخشانی خواهد داشت. این نور، اما، خیلی زود از میان رفت، و این یعنی آنکه نوزاد عمر کوتاهی خواهد داشت. «پیکودلا میراندولا مردی عجیب بود. گاهی تمام شب رادر ضیافتها و جشنها یا به خواندن آثار فیلسوفان کافر می گذرانید، و گاهی همه شب را در برابر محراب مریم، مادر خداوند، زانو می زد و دعا می کرد.»

دو شخصیت در اوبه هم آمیخته بودند: راهبی مقدس و دانشوری کافر. این دو پیوسته در ستیز بودند. یکی می خواست چون کودکان، کورانه و بیخردانه، ایمان داشته باشد و آن دیگری پیوسته شک می آورد و می گفت: «تو به هرچه دلت می - خواهد نباید ایمان بیاوری.»

همیشه از خود می پرسید: انسان، به راستی، چیست، رهسپار دره اشک و اندوه که پروردگار مقدر کرده، یا خداوند سر - نوشت خود؟ برده بینواست که از خاک برمی آید و در خاک برمی - شود، یا آفریدگار و سازنده؟

میراندولا از دیدن آثار بزرگ هنری سخت در شگفت می شد: آفرین بر دستهای انسان که با سنگ، رنگ و پارچه چنین زیباییهایی می آفریند! چه با شکوه است نیروی خرد، این نیروی دگرگون کننده جهان!

لحظه های شاد میراندولا، اما، به سمومی تلخ آلوده بودند؛ اندوه ناگامی همیشه خرسندی او را تهدید می کرد. گفتی او را سرزنش می کرد که چرا آنقدر سرافراز و خوشحال است.

در کوی و برزن مردم دستهای پینه بسته خود را به گدایی دراز می کردند. به شکوه ها و دعا های آن تهیدستان گوش می داد. در این فلورانس عظیم و باشکوه مردم گدا و جان به لب رسیده چه بسیار بودند!

جیب خود را در دستهای آنها خالی می کرد ولی مگر می شد فقری پایان پیرامون خود را با یک مشت پول از میان بردارد؟ رو بر می گرداند و به خانه می شتافت، در را می بست، وعده هایی که با دوستان داشت از یاد می برد و در برابر تمثال «نجات دهنده» زانو می زد.

این دعاها، اما، اثری نداشتند؛ عبارات دعا را با صدایی بلند بر لب می آورد، اندیشه اش، اما، در جهت دیگری سیر می کرد. دعا را به پایان نمی رساند، بر می خاست و با شتاب به سوی دوستان راستین خود، فرزنانگان عصر باستان، می رفت. آنها، همه، در کتابخانه اش بودند و حاضر بودند گنجینه گرانبهای حکمت خود را به او عرضه کنند.

این کتابها را ورق می زد و می خواند؛ بار دیگر ایمان به قدرت خرد، ایمان به انسان و آینده اش در روح او فزونی می گرفت. طوماری را گشود که عنوان آن چنین بود: «در باره همه آنچه باید دانست»: «خداوند انسان را در آخرین روز آفرینش بیافرید تا قوانین عالم را دریابد، به زیبایی عشق بورزد و عظمت آن را بستاید. خداوند نمی خواست بشر در یک نقطه بایستد و بر حسب ضرورت، کاری خاص انجام دهد. به او آزادی داد، آزادی اراده تا به هر سو که می خواهد، برود. به آدم گفت: تو را در مرکز جهان قرار داده ام تا بتوانی به پیرامون خود نظر افکنی و هر چه در جهان هست ببینی. تو نه فنا پذیری و نه جاویدان. موجودی هستی نه زمینی و نه آسمانی. تو را با چنان سرنوشتی آفریده ام که می توانی خالق و سازنده خود باشی. ممکن است به مرتبه جانوران فرود آیی و، هم ممکن است چون خداوند، خودت آفریده دیگری بسازی»^{۲۸}. جانوران از شکم مادر بدانگونه که

۲۸.

در حدیث آمد که یزدان مجید خلق عالم را سه گونه آفرید

باید باشند زاده می‌شوند. روح آنها از آغاز تا پایان حیاتشان بر یک حال است. تو، اما، ای انسان، چون اراده‌ای آزاد داری مستعد رشد و کمالی... تو خود به تنهایی می‌توانی سرنوشت خود را دگرگون سازی.»

میراندولا قلم را به کناری انداخت و آنچه نوشته بود بازخواند. عبارتهای بالا را در پایان سخنان خود در مناظره‌ای که قرار بود داشته باشد، باید می‌آورد. می‌خواست همه دانشمندان جهان را به این مناظره بخواند. می‌خواست با هر که مقام والای انسان را تنزل می‌دهد به بحث بنشیند؛ با هر که به نام خدا ادعا می‌کند که انسان در نظر خدا هیچ است و با هر که عقیده دارد خداوند، خود، مقدر کرده که بعضی از آدمیان برده بعضی دیگر باشند، گفتگو کند. باشد که خداوند، خود از بهترین آفریدگانش دفاع کند.

اکنون ببینیم مخالفان برای این سخنان چه پاسخی داشتند؟ آیا می‌توانستند دلیلهای میراندولا را رد کنند؟ یک کلمه هم جواب نمی‌دادند. از روبه‌رو شدن با این مرد می‌هراسیدند. از همراهی توطئه می‌کردند تا پاپ را وادارند که گفتگوی با او را تحریم کند.

→

يك گروه را جمله عقل و علم وجود	آن فرشته است و نداند جز سجود
يك گروه دیگر از دانش تهی	همچو حیوان از علف در فریبی
وان سوم هست آدمیزاد و بشر	از فرشته نمی و نیمش زخر
عقل اگر غالب شده پس شد فزون	از ملایک این بشر در آزمون
شهوت اگر غالب شود پس کمترست	از بهایم این بشر زان کابترست

هیچیک از دشمنان نمی توانستند سبب هراس پیکو-
دلایراندولا باشند. بزرگترین دشمن او در روح خود او بود که
پیوسته او را سرزنش می کرد. تمام روز، وقتی پادیگران بی آسخت،
و تمام شب وقتی که با خود بود مبارزه ادامه داشت، مبارزه
میان پندارهای کهنه و اندیشه های نو.

پیروزی از آن پندارهای کهنه بود، همه از آنها جانبداری
می کردند: چهره غمگین «سادر خداوند»، که او از کودکی بسیار
دوستش می داشت، به او نگاه سرزنش آمیز می افکند. ناقوسهای
کلیسا با ده ها زبان برنجین خود از او می خواستند که به دین
نیاگان خود بازگردد. روی دیوارهای کلیسا تصویرهای هزاران
گناهکار و فرجام بد آنها را در روز رستاخیز مشاهده می کرد.
سخنان آتشین واعظان، روح او را شعله ور می ساخت.

برای اینها چه پاسخی داشت؟ آیا انسان نوشهاست آن
را داشت که به راه خود ادامه دهد؟ نو از کهنه، اما، هنوز جدا
نشده بود. نیروی میراندولا به تحلیل می رفت. با ترسی که در
قلب او رخنه کرده بود بحث هرروز برایش دشوارتر می شد. اکنون،
با آنکه سی و دو سال بیشتر نداشت، مرگ هم او را تهدید می کرد.
سرانجام آن پیشگویی تحقق یافت، در بستر مرگ از آنچه با آن
مردانگی درباره اش سخن می گفت، برگشت.

این برای راهبهای پیرو دومینیک مقدس خود یک
پیروزی بود که روح سرگردانی را به آغوش کلیسای کاتولیک
بازگردانند. پیکو دلا میراندولا کافر زیست و دومینیک مرد. تقدیر
شوخی بیرحمانه ای کرده بود: این مرد کافر پیش از مرگ به همان
نظامی پیوست که کافران را بر چوبه دار می سوزاند.

۶. خواننده به دیدار یک غول راستین می رود

از زمان نبرد میان آنها که در یونان باستان دنیای کوچک کهنه

را پذیرفته بودند و آنها که می‌کوشیدند آن دنیا را بگسترانند و کاروان بشر را به پیش برانند، دو هزار سال می‌گذشت. اکنون آتش نبرد میان کهنه و نو بار دیگر درگرفته بود، این بار، اما، شدیدتر از گذشته. در گذشته، نظام کهنه و محدود کلان برای بقای خود می‌جنگید و حالا، نظام زمینداری اربابان و بردگان برای حفظ حیات خود تلاش می‌کرد. آدمیان آموخته بودند مانند نیاگان خود فکر نکنند. دنیا دگرگون می‌شد، و کتابها دیگر حاکی از آنچه مردم با چشم خود می‌دیدند نبودند. نظم کهن، اما، به آسانی تسلیم نمی‌شد. می‌گویند تاریخ تکرار می‌شود. چنین نیست، تاریخ هیچگاه تکرار نمی‌شود.

وقتی از کوه بالا می‌روید، می‌بینید راه چقدر پر پیچ و خم است. فکر می‌کنید به قله رسیده‌اید، اما، وقتی به بالا نگاه می‌کنید می‌بینید تا قله پوشیده از برف خیلی راه است. راه همچنان پیچ می‌خورد و شما به مسیری که پیموده‌اید باز نمی‌گردید چون راه تا بالا ادامه دارد و شما از آنجا راه پیموده را مشاهده می‌کنید. چنین است مسیر انسان، این غول.

زمانی بود که فیلسوفان یونان خدایان را انکار می‌کردند و می‌کوشیدند جهان را با روش جدیدی تبیین کنند. اینک بار دیگر، خرد از خود دفاع می‌کرد. دانشمندان و فیلسوفان نقشه جدیدی از کیهان رسم می‌کردند و این نقشه با آنچه در مدرسه آموخته بودند تفاوت داشت.

راه به قله نزدیکتر می‌شد. انسان به حقیقت نزدیکتر شده بود.

بار دیگر مرگ، مدافعان اندیشه نو را تهدید می‌کرد به همان گونه که پیشتر آناکساگوراس را تهدید می‌کرد؛ مبارزه تنها نه در مناظره‌ها که به دادگاههای «تفتیش عقاید» هم کشانده

شد تا اندیشه‌ها را برانگیزد و حاضران آنچه را درست می‌دانند، برگزینند. اینجا بود که مبارزه بیرونی، مبارزه درونی می‌گردید. تحمل این مبارزه درونی غالباً از قدرت انسان خارج بود. در این مبارزه پیکودلا میراندولا از پا درآمد.

در همین زمان، اما، در همین فلورانس مرد نیرومندی بود که نیروی خود را در مبارزه با خود به هدر نداد. روح خود را به دو جبهه متخاصم قسمت نکرد. پیکودلا میراندولا در آستانه ورود به دو عصر نو و کهنه مردد ایستاده بود. لئوناردو داوینچی^{۲۹} اما، از آستانه گذشت. لئوناردو داوینچی متفکران و هنرمندان یونان باستان را به یاد می‌آورد: فیدياس^{۳۰} نیز مانند داوینچی نقاش، مجسمه‌ساز، معمار و موسیقیدان بود. داوینچی، همچنین، طالس اهل میلئوس را به یاد می‌آورد: اونیز، مانند داوینچی دانشمند، مهندس، فیلسوف و مخترع بود. او نیز در آن زمان که مردم نسیم عصر جدید را حس می‌کردند از مرز زمان فراتر رفت. روحش، چون جهان عظیم بود. طالس درباره ستارگان مطالعه کرد، پلها ساخت و وقوع توفان را پیش‌بینی کرد. ساعت آبی ساخت و خورشیدگرفتگی را پیش‌بینی کرد. می‌خواست سراسر کیهان را اندازه بگیرد - از ژرفای تاریک زمین تا بلندبهای روشن آسمان، از آینده هر چیز شروع کند و تا آغاز آن به عقب برگردد. این مرد فلورانسی، اما، بلند نظرتر از طالس بود. خرد یک دانشمند، چیره‌دستی یک هنرمند، جسارت یک مهندس و مخترع را با هم داشت.

این نقاش خالق مونالیزا و شام واپسین، نخست در فلورانس شاگرد مجسمه‌ساز و زرگر بود.

وقتی نوشته‌های داوینچی را می‌خوانیم می‌بینیم چگونه طرح‌های یک هنرمند و نقشه‌های یک مهندس با هم آمیخته است.

در یکجا، مثلاً، تصویر چهره متفکر زنی بسیار زیبا را می بینیم که لبخندی مرموز بر لب دارد، و درست در کنار آن طرح چرخ دستی ای را می بینیم که با همان دست کشیده شده است، با چند حرکت دست چرخ دندانه ای رسم کرده که چرخ بزرگ با آن به حرکت در می آید. تا آن زمان چنان دستگاهی به فکر کسی نرسیده بود.

هرگاه به نمودهای طبیعت یا ساخته های دست بشر بیندیشیم، بیگمان لئوناردو داوینچی، این مرد بزرگ را به یاد خواهیم آورد: چرخ تراش، فانوس عکاسی، ساختمان چشم، هر حرکت پیوسته، تصرف یک دژ، لوله چراغ، شمعی که می افروزیم و یا ستارگان اسرارآمیزی که در آسمان می درخشند. هر طبقه ای داوینچی را از خود می داند: هنرمندان می گویند او هنرمند بود. مهندسان او را همکار خود می دانند. موسیقیدانان بر خود می بالند که او موسیقیدان بود. شاعران او را یک شاعر می دانند و همه نیز در ادعای خود صادق اند.

پیمایش آن راه پیچاپیچ و پر فراز و نشیب کوهستان - که گفتیم - صدها سال به طول انجامید؛ بشر هر بار بلندی تازه ای را به زیر پا در می آورد. طالس افق بسیار دوری را دیده بود لئوناردو، اما، افق گسترده تر و دورتری را می دید.

طالس می پنداشت دنیا جزیره گردی است که پیرامون آن را یکسره اقیانوس فرا گرفته است. جایی در انتهای این جزیره هندیها و کوتوله ها زندگی می کردند که برای او ناشناس بودند. تنها نه امریکا که بریتانیا نیز ناشناخته بود. اروپا به رشته کوههای آلپ ختم می شد. در آن افق، دریای خزر چنان به نظر می رسید که در اقیانوس اطراف محاط باشد چون ساحل دیگر آن در مه تاری ناپدید بود.

لئوناردو داوینچی از آن بلندیها که بشر تا آن زمان رسیده بود می توانست جاهای دورتری را ببیند. هندوستان و چین

را خوب می‌شناخت و در پی کشتیهای کولومبوس^{۳۱} [کریستف کلمب] که از اقیانوس گذشته بودند اقیانوس را طی کرد. کرانه‌های امریکا از مه ابهام خارج شدند. در این اقیانوس بزرگ تا جاهایی پیش رفت که پیشینیان نمی‌شناختند. اکنون می‌دید زمین نه به شکل دایره‌ای هموار که کروی شکل است.

سردم عصر داوینچی می‌پنداشتند زمین کره‌ای است بی‌حرکت که در مرکز عالم قرار دارد. لئوناردو، اما، دیدگاه گسترده‌تری داشت و زمین را یکی از ستارگان بی‌شمار عالم می‌دانست. در نخستین سالهای تمدن یونان، طالس برای درک بسیاری از مسائل به حدس متوسل می‌شد؛ وقتی نمی‌توانست ببیند تخیل خود را به کار می‌انداخت. لئوناردو دیگر مجبور نبود حدس بزند، به خیالپردازی هم اعتقاد نداشت: «وقتی تجربه، این معلم راستین و پدر اعتبار، سخن می‌گوید گمانها را باید کنار نهاد.»

تجربه خطا نمی‌کند؛ خطا را داوری ما می‌کند که بر پایه گمان استوارست. لئوناردو می‌گفت: «علم اگر با یکی از پنج حس ما تجربه نشود چیزی به ما نمی‌دهد و یکسره خطاست.»

اندیشمندان باستانی ندای طبیعت را می‌شنیدند به این نداء، اما، خیلی کم توجه می‌کردند. ارسطو عقیده داشت هرگاه چشمان جوجه را درآوریم به جای آنها چشمهای دیگری «خواهند روید». او هیچگاه به فکر نیفتاد این را که می‌گفت بیازماید. با این همه، گاهی به پیرامون خود نظر می‌افکند و حال آنکه بودند بسیاری از فیلسوفان که درباره جهان می‌اندیشیدند یک بار، اما، به آن نگاه نمی‌انداختند.

لئوناردو از زسره آنان نبود. با شور فراوان یک هنرمند به هر چیزی که پیرامون او بود می‌نگریست. چشمان او خردش

را در تجربه یاری می‌دادند و دستهای او چشمانش را. درباره آتش، مثلاً، سخن پردازی نکرد؛ شیشه را روی شعله چراغ نگه داشت و بعد براساس آنچه مشاهده کرد چنین نوشت: «هر جا شعله آتشی باشد، جریان هوایی در اطراف آن به وجود می‌آید و این جریان هوا محافظ شعله است.»

آثار آن گروه از دانشمندان باستانی را که پیش از او به اهمیت تجربه پی برده بودند با دقت مطالعه کرد. روی میز کارش کتابهای هرو^{۳۲}، مکانیک اهل اسکندریه به چشم می‌خوردند؛ این مرد برای باز کردن درهای معبد دستگامی خود کار ساخت و چرخي اختراع کرد که بانبروی بخار به حرکت درسی آمد. سالها بود که کارهای هرو از یادها رفته بودند، و حالا دستهای نیرومند داوینچی از مواد بیجان چیزهای جاندار می‌ساختند؛ او پرندهای مصنوعی ساخت و آن را از هوای گرم پر کرد، این پرنده می‌توانست تا سقف اتاق پرواز کند. این، البته، یک بازیچه بود ولی بازیچه‌ای که به اختراع بالون منجر شد.

لئوناردو همچنین کوشید پرنده دیگری بسازد. پس از طراحی و محاسبه بسیار ماشینی ساخت که با پیچ ملخی کار می‌کرد. وقتی پیچ را می‌بست ماشین از زمین بلند می‌شد و در هوا به پرواز در می‌آمد. لئوناردو یک بار ساعتها کنار پنجره ایستاد و پرواز کبوترها را مشاهده کرد. دید کبوتری با پاهای ظریف و باریک خود به لب بام خرامید. پرواز کردن را از راه رفتن بهتر می‌توانست؛ چند تکان به بالها داد، خودش را از زمین کند و شروع به پرواز کرد. بر فراز باها پرواز می‌کرد، هوا را با بالهای خود پس می‌زد به همان گونه که پاروزن با پارو امواج آب را پس می‌زند. موجی از هوا آن را در برگرفت، بر فراز امواج هوا، بر فراز زمین شناور شد، بیحرکت، با بالهای گشوده.

دوبار بر فراز میدان، باد نما، مناره‌ها و پلها چرخید و بعد، به راحتی، شروع به فرود آمدن کرد. وزن پرنده آن را به پایین می‌آورد مثل آن بود که شخصی در راه شیبداری از بالا به پایین می‌آید.

هرچه به زمین نزدیکتر می‌شد برای احتراز از سقوط، بالهای خود را بیشتر می‌گشود. آسان فرود آمد و آخرین تکان را هم به بالها داد تا لختی بیارند.

این پرنده فاقد شعور چه خوب در هنر پرواز استاد بود و حال آنکه بشر با همه شعور و هوشمندی خود همچنان به زمین بسته شده است!

لئوناردو فاصله میان پنجره و سنگفرش را برانداز کرد. هرگاه از پنجره می‌پرید، به بعضی سقوط به روی آن سنگفرش سخت، استخوانهایش خرد می‌شد. آیا راهی نبود که بتواند خود را در هوا نگهدارد یا، دست کم، آهسته سقوط کند؟ پس از آنکه مدتی در این باره اندیشید دستگاه پرنده‌ای ساخت. در یادداشت‌های خود به آن چنین ناسی داده است: «وسیله‌ای برای فرود از بلندی به زمین». بدینگونه فکر چتر نجات سیصد سال پیش از آنکه، به راستی، اختراع شود پیدا شد!

لئوناردو از زمان خود جلوتر بود. دوازده جلد از یادداشت‌های او چند قرن در یکی از کتابخانه‌های میلان میان نبشته‌های قدیمی و کتابهای از یاد رفته گرد می‌خوردند. لئوناردو در سال ۱۵۱۹ درگذشت و یادداشت‌هایش را در اواخر قرن هجدهم پیدا کردند...

از میان خطوط و سطوح بیشمار سیمای زنده انسان ظاهر می‌شود. از میان راههای بسیار، که گاه همسویند و گاه از هم دور شده به سوی دیگر می‌روند و آنگاه دوباره به هم نزدیک شده ادامه می‌یابند. راه انسان، انسان پیشرو، پدیدار می‌گردد، و سرانجام، از

ژرفای ظلمت قرون غول زنده سر برمی آورد. آیا در این راه، که با غول بوده ایم، هیچگاه او را دیده ایم که از پویش بازمانده باشد؟
اورا در کارگاه لئوناردو داوینچی دیده ایم، در لحظه هایی دیده ایم که استاد بزرگ یکتنه با اغتشاش خطوط، رنگها، سایه ها و با هجوم سیل پندارها، دریافتها و دیدهای گوناگون درگیر بوده است. همه آنها در ذهن او ناآرامی می کردند و می خواستند به آنها شکلی سرئی داده شود تا در عداد موجودات جهان به شمار بیایند. همچنین از داوینچی می خواستند آنها را سامان دهد و هماهنگ گرداند. استاد برای رسیدن به این هدف، نخست باید بر خود غلبه کند و آنچه را به هیچ حکومتی تن در نمی داد - یعنی انگیزش آنی الهام را، فرمانبر اراده خلاق خود گرداند.
در اینجا، دست هنرمند نباید بلرزد. دریافت او باید دقیق و روشن باشد. پس، از هرگونه لغزش خود را نگهداشت. اوسردی بود که اختیار همه نیروهای خود را در دست داشت. چهره اش آرام بود. لبان به هم فشرده اش که ریش وسیل سفیدی چون قاب آن را در میان گرفته بودند حکایت از اراده آهنین اومی کردند. ابروان خاکستریش چین داشتند نه از خشم که از تمرکز فکر. دیدگان او در زیر پیشانی برآمده اش حالتی داشتند که گفتی صاحب آنها پیوسته به جلو نگاه می کند. این دیدگان چون دو پنجره روشن بودند و مثل آن بود که اندیشه از آن سوی آنها پرده ها را کنار زده جهان بی پایان را می نگرد.

بخش هفتم

۱. عبور از مرز اقیانوس

در همان هنگام که لئوناردومی اندیشید که چگونه می تواند بر اقیانوس هوا تسلط یابد معاصرانش هنوز سرگرم تسخیر اقیانوس آب بودند. انسان بر پهنه زمین چیزهای نو و شگفت انگیز بسیار دیده و به کشورهای بسیار سفر کرده بود - از دریای سرد شمال تا ساداگاسکار و از جبل الطارق تا سوماترا.

اقیانوس، اما، در برابرش همچنان دامن گسترده بود. سالها بود که بشر می پنداشت اقیانوس مرز دنیاست و دیواری است از آب که دنیا را در میان گرفته است.

دریانوردان عرب داستانی می گفتند حاکی از این که هراکلس^۱ [هرکول] ستون عظیمی از سنگ را بر دروازه های اقیانوس نهاده است. بر روی آن سنگ چنین نوشته: «پیشتر نرانید!» این افسانه قدیمی را ملاحان فنیقی به یونانیان گفته و اعراب آن را از آنها گرفته بودند. بنابراین یکی از روایتها، آنچه ملاحان دیده بودند ستون نبود؛ خود هراکلس بود بر سنگ کنده، که از دروازه ها نگهبانی می کرد. دست راست خود را به جلو دراز کرده کف آن را به سوی دریای مدیترانه نگهداشته بود. گفتی به هر کشتیی که نزدیک می شد فرمان می دهد که: «ایست! پیشتر نیا!» در دست دیگر آن غول کلید عظیم دروازه اقیانوس بود.

1. Herakles.

هم بدینگونه تنگه جبل الطارق را در نقشه‌های آن زمان نشان می‌دادند؛ غولی سنگی راه را بر انسان زنده بسته بود. انسان هنوز از قدرت خود آگاه نبود، به نیروی خود باور نداشت. یکی از شاعران ایتالیا در آغاز قرن چهارده کتابی نوشت به نام کمدی الهی. در این اثر بزرگ دنیا به شکل کوه عظیمی تصویر شده که از کوههای کوچکتر ساخته شده است. این کوه تا طبقات آسمان که جایگاه قدسیان و فرشتگان است، بالا رفته است. در جهت مخالف این کوه، مغاک‌ی است که به اندازه بلندی آن کوه، عمق دارد. این مغاک به سوی پایین تا اعماق زمین، یعنی جهان زیرین، ادامه می‌یابد. این جهان زیرین همان دوزخ است. در اینجا ارواح گناهکار بر سرنوشت شوم خود زاری می‌کنند. یک لحظه هم آرام نیستند. باد مهیبی پیوسته آنها را، چون برگهای پاییزی، به هرسو می‌پراکند. جمعی در آتش جاویدان دوزخ می‌سوزند بی‌آنکه از میان بروند. گناهکاران، بسته به گناهی که کرده‌اند، در طبقه‌های متفاوتی قرار دارند. پست‌ترین طبقه‌ها خاص جانیان و خیانتکاران است. اینها، در مرکز زمین، در یخ زندانی شده‌اند.

دانته اودوسیوس^۲ را در نخستین طبقه دوزخ جا داده است. او در اینجا کیفر می‌بیند چون این حیل‌گر، جسارت ورزیده از دروازه اقیانوس گذشته است:

این گستاخ خود را به تنگه‌ها رسانیده،
یعنی به آنجا که هراکلس مرزها را می‌پاید.

دانته روح انسان را می‌شناخت. می‌دانست که می‌تواند به بالاترین مرتبه شرافت برسد یا به پست‌ترین درجه شرارت سقوط کند. می‌دانست نیروی اشتیاق انسان را از مرزهای شناخته

2. Odousseus.

تا آنسوی مرزهای ناشناخته می‌کشاند. دانه، اما، فرزند زمان خود بود. هنوز سر مغرور و مزین به برگ‌غار خود را در برابر نیروهای نادیده خم می‌کرد. عقیده داشت خواسته‌های انسان باید حدی داشته باشد، انسان هرگز نخواهد توانست دروازه‌ای را که هر اکلس نگهبان آن است، بگشاید.

مگر می‌شد جز این بیندیشد.

ملاحان، اقیانوس اطلس را دریای ظلمت نام داده بودند. می‌گفتند بخار سراسر آب را پوشانده و خورشید در سه غلیظی فرورفته است. وقتی گردبادی بر می‌خیزد ابرها را به گونه ستونی در هم می‌پیچد و آنها را چون گردابی در امواج می‌نشانند. آب اقیانوس چنان چسبناک است که مانند قیر به کشتیها می‌چسبد و کشتیها نمی‌توانند در آن حرکت کنند.

آیا دیواری هست که انسان، این غول، تا کنون نتوانسته باشد آن را از پیش بردارد؟

زمانی بود که ملاحان می‌ترسیدند از دریا بگذرند. عربها خلیجی را که دریای سرخ را به دریای عمان می‌پیوست «باب‌المنذب»، یعنی دروازه کشتی شکستگی نام نهاده بودند. چند عرب بیباک، با این حال، پیدا شدند که از این دروازه گذشتند و آنها که شهامت کمتری داشتند به دنبال آنها رفتند. چندی بعد، برخی جرأت یافتند تا از اقیانوس اطلس بگذرند.

به راستی، چه انگیزه‌ای آنان را به اقیانوس اطلس کشانید؟

آنها در پی یافتن راه جدیدی بودند تا از آن راه به هندوستان برسند.

مگر راههای قدیم خیلی طولانی بودند؟ نه، چنین نبود؛ یک راه خشکی بود که از بغداد به خلیج فارس می‌رفت. راه دیگر، که آسانتر از این راه بود، از طریق دریا تا اسکندریه امتداد

داشت و از آنجا، در طول دریای سرخ، تا اقیانوس هند ادامه می یافت. این راه دریایی چنان شلوغ بود که هرگاه رد هر کشتی روی آب می ماند هزاران شیار کف آلود روی سطح آب دیده می شدند.

این راههای قدیم را، اما، بسته بودند. به راستی، چه کسانی قدرت داشتند چنین کاری کنند؟

۴. آنها که راه دریا را بسته بودند

چندین قرن بود که اسکندریه دستی به سوی غرب و دستی به سوی شرق دراز کرده بود و کشتیهای بسیار، از شرق و غرب، به سوی آن در حرکت بودند. پس، چه شد که برکناره های دریا گیاه هرزه رویید؟ چه شد که پرندگان در باراندازهای متروک آشیانه گرفتند؟

در باراندازها طنابهای قدیمی می پوسیدند. چلیکهای بزرگ آزادانه بر سطح آب لنگرگاهها می غلتیدند و به لنگرهای هزاران کشتی بیحرکت می خوردند. هیچ بادبانی بر دریا دیده نمی شد. دیگر گذشته بود آن روزگاری که پرچم تقریباً همه ملتهای جهان بر دریا دیده می شد.

آیا توفان عظیمی آن بندرگاه را، که زمانی زندگی از آن می جوشید، در هم فرو کوفته بود؟ توفان دریایی نه، که توفان انسانی چنان کرده بود....

اکنون در تاریخ به شرح رویدادهای سال ۱۴۵۳ و نظری بیفکنیم؛ این سال، سال مصیبتها و جنگهای بزرگ است. دسته های وحشی بار دیگر از آسیا هجوم آوردند. سواران ترک در خیابانهای قسطنطنیه به تاخت و تاز پرداختند. سلطان محمد فتح روم شرقی را جشن گرفت و از خون سرهای دشمنان روی میز شام را رنگین کرد. سیل مهاجران روم شرقی جاده هایی را که به

غرب می پیوستند هر کرده بود. اینان کودکان و اثاث قابل-
حملشان را با خود می بردند. دوباره، دانشوران، گرانبها ترین گنجینه
خود، یعنی کتابهایشان، را پنهان می کردند. چون مورچگانی
بودند که تخمکهای خود را از مورچه خوار مرگ آور دور می کردند.
بار دیگر، آثار فیلسوفان یونان در جستجوی پناهگاهی
برآمدند و این پناهگاه این بار ایتالیا بود. ترکها به پیشروی ادامه
می دادند، از شمال در طول ساحل دریای سیاه، و از جنوب تا
سوریه و مصر.

دژ جنوایی کافا^۳ واقع در کریمه تسلیم شد. نه خندقها و
نه برج و باروی بلند هیچکدام نتوانستند آن را نجات دهند. ترکان
همه ساکنان را اسیر کردند و در بازارهای برده فروشی کشورهای
بیگانه فروختند.

دریای سیاه تا سیصد سال متروک ماند. تقریباً چهارصد
سال بعد، یعنی در قرن هجدهم، وقتی کشتیهای روسی در آن به
رفت و آمد پرداختند، هیچکس راه را نمی دانست. خاطره تپه های
دریایی و راه چیرگی بر پادها یکسره از یاد رفته بود. نقشه های
جدیدی لازم بود. ناخدایان، خود را به تقدیر سپرده، کشتی
می راندند. علم بحریمایی به بهای گزافی حاصل می شد. به بهای
کشتی شکستگی و از دست دادن جان. در روزگار گذشته نیز که
کشتیهای یونانی و روسی اول بار دریای سیاه را در نور دیدند بهای
گزافی برای به دست آوردن این علم پرداخته شد.

ترکان در سواحل همچنان در تاخت و تاز بودند. گذرگاه
شرق محکمتر از گذشته بسته بود. سواره نظام و پیاده نظام ترک
به شهرهای پر جمعیت سوریه و اهرام مصر رسیدند.

اسکندریه خاموش و متروک بود. در واقع، مدتی پیش
از این، زندگی در این شهر فرو مرده بود، یعنی در زمانی که پاپ

رم مسیحیان را از داد و ستد با «پرستندگان پیامبر» منع کرده بود و سلاطین مصر عوارض کالاها را افزوده بودند. موحش ترین ضربه‌ای که به اسکندریه، پایتخت دریاها، وارد آمد به دست ترکان عثمانی بود. بی دلیل نبود که ترکها می گفتند الله خشکی را به مؤمنان راستین و دریا را به بی ایمانان داده است. مؤمنان بر پشت اسب، خود را راحت تر می دیدند تا بر عرشه کشتی.

راههایی که شرق را به غرب می پیوستند یکی پس از دیگری بسته شدند؛ بازرگانان، اما، نمی توانستند از ثروت های شرق دل بکنند. در ونیز و جنوا، دو شهر ساحلی ایتالیا، تبادل دو جریان پر سود تجاری ادامه داشت: از شرق سنگهای قیمتی، مروارید، ادویه و از غرب سکه های دووکات، فلورین و ره آل. از شرق ابریشم های رنگارنگ چینی و از غرب پارچه روشن رنگ فلورانس. دستهای خستگی ناپذیر انسان هر سال با مهارت بیشتری کار می کردند. حالا دیگر دوک نخریسی جای خود را به ماشین خود کار ریسندگی داده بود. ماشین بافندگیی ساخته شده بود که با کار می کرد. مبادله کالا و طلا هر روز بیشتر می شد.

مردم از خود می پرسیدند: اگر این مبادله نبود چه پیش می آمد؟ زندگی در شهرهای مدیترانه نابود می شد. ماشینها از کار می افتادند. هزاران صنعتگر کار خود را از دست می دادند و بازار از رونق می افتاد. ثروتمندترین و نیرومندترین بازرگانان - مانند شاهزادگان پیشین - از میان می رفتند.

تمثالهای مادر مقدس که کار نقاشان بزرگ بودند، ظرفهای زرین منقوش، جامهای بلورین ونیزی و کمیاب ترین نسخه های قدیمی کتابها از کاخهای باشکوه بازرگانان به دست دلالهای آزمند می افتادند. خزانه دولت که از مالیاتها و حقوق گمرکی تأمین شده بود، تهی شد.

از این رو، بازرگانان بی تاج و شاهان تاجدار وقتی کشتیهای

خود را روانه می کردند به ناخدا می گفتند: «راههای تازه ای پیدا کنید! از کرانه برانید یا در دل دریا - فقط پیش بروید، از میان توفانها، گردابها، از روی آبهای چسبناک «دریای ظلمت» تا منطقه سوزان استوا، حتی اگر لازم باشد از دروازه های «دوزخ» بگذرید لحظه ای درنگ نکنید.»

و دریانوردان راه سفر در پیش می گرفتند.

کشتیها در توفان ناپدید می شدند. سرنشینان به هلاکت می رسیدند بی آنکه اثری از آنها برجا بماند. همسران آنها سوگوار می شدند. با این حال، هر بار کشتیهای بیشتری عازم سفر می شدند. شاهان الماسهای خود را گرو می گذاشتند و بازرگانان بازمانده دارای خود را می فروختند تا بتوانند کسانی را از راه دریا به سفر بفرستند.

همه می خواستند به دریا بروند. پسران از خانه می گریختند و پنهانی وارد کشتی می شدند تا به سرزمینهای افسانه ای برسند. هر روز کشتیهای بیشتری از تنگه جبل الطارق وارد دریای آزاد می شدند.

شهرهایی بودند از دوشهر ونیز و جنوا به اقیانوس اطلس نزدیکتر. ساکنان این شهرها، نیز، به این گونه سفرها کشانده می شدند، گفتم اقیانوس آنها را به سوی خود می خواند. قایقها، هرزبان، اجساد خالکوبی شده ای را به کرانه های جزایر آزور می آوردند.

سکانداران تکه چوبهایی را از آب بیرون می آوردند که بی مدد افزار آهنین با مهارت تمام کنده کاری شده بودند. جریان آب تنه های عظیم و توخالی درختان ناشناخته ای را بیرون می انداخت. در آن سوی این اقیانوس بی سرساحلی باید باشد.

دریانوردان نمی توانستند از گستره اقیانوس دیده بر
گیرند. در آن سوی اقیانوس معابد هند و کاخهای زراندود چین
را تصور می کردند...
کشتیها، یکی پس از دیگری، از «دروازه» می گذشتند.

۳. سه دماغه

کشتیها پس از آنکه تنگه جبل الطارق را پشت سر می نهادند
بعضی به راست، بعضی به چپ و برخی هم یگراست به جلو می رفتند.
کشتیهای جنوا که به راست می رفتند در کرانه های اروپا
حرکت می کردند. این کشتیها تا آنتورپ (Antwerp) می رفتند،
کالاها را می فروختند و کامیاب به شهر خود باز می گشتند.
دو برادر به نامهای دوریا و ویوالدو^۵ در دو کشتی
جنوایی یگراست در دل اقیانوس پیش راندند به این امید که به
هندوستان برسند. دزیای ظلمت، اما، هر دو کشتی و سرنشینان آنها
را فرو بلعید.

پرتغالیها به سمت چپ رفتند. اینان دقت بیشتری می کردند.
در طول ساحل غربی افریقا می راندند تا به دماغه بوخادور^۶ رسیدند.
در اینجا از توفان ترسیدند و ایستادند. مثل آن بود که دریا به آنها
می گوید: «نه، نباید پیشتر بیاید!» پس نام این دماغه را «دماغه نه»
نهادند.

آیا می ارزید که پیشتر بروند؟ از عصر پتوله مایوس تا
آن زمان پیشروی به سمت جنوب را نشدنی می دانستند و می گفتند
در آنجا به علت گرمای شدید زندگی ناممکن است و هیچ انسان یا
جانوری در آنجا نیست. از این گذشته، می گفتند افریقا چون دیواری
سخت در سر راه است، از این رو، رسیدن به هندوستان از این
طریق ممکن نیست. اگر نتوان به هندوستان رسید اکتشاف افریقا،

5. Doria.

6. Vivaldo.

7. Bojador.

به خودی خود بی‌ثمرست. افریقا سرزمین هرزی است که راه شرق را بسته است. چنین بود عقیده دانشوران عهد باستان.

با این حال، مردان بیباکی پیدا شدند که پیشتر رفتند و «دماغه نه» را «دماغه آری» گردانیدند.

به سمت جنوب تا گرمترین نقاط، تقریباً تا استوا، پیش رفتند و دریافتند که پتوله‌مایوس به خطا رفته بوده است.

پرتغالیها به شوخی درباره شگفتیهای مناطق استوایی مطالبی از این گونه می‌گفتند: «با اجازه اعلیحضرت پتوله‌مایوس می‌خواهیم از آنچه دیده‌ایم چیزی بگوییم؛ در آن سرزمینهایی که جناب ایشان غیرمسکون می‌دانستند هزاران قبیله سیاه پوست زندگی می‌کنند و درختانی می‌رویند چنان بلند که به آسانی نمی‌توان آنها را اندازه گرفت.»

نام جدیدی در نقشه‌ها پیدا شد: «دماغه سبز»^۸. جایی که ملاحان انتظار داشتند همه چیز را زرد و زمین را تفتیده و سوزان ببینند. همه جا سبز بود، از نخلستان گرفته تا بوته زار. گذشته از سبزه زارها، آنچه مایه شگفتی تازه‌واردان بود فیلهای آن سرزمین بودند با پوستی سخت چون پوست درخت و گوشه‌هایی چون برگهای بزرگ درختان عظیم.

دریانوردان، هر بار بیباکتر از گذشته، پیش می‌رفتند. در طول ساحل از هر جا می‌گذشتند ستونهای ارسنگ برجا می‌نهادند که روی آنها تصویر سلاحهای پرتغالیها را کنده بودند. این نقاط را روی نقشه با صلیب و پرچم مشخص می‌کردند. صلیب و پرچم، فرسنگ به فرسنگ، به سمت جنوب پیش می‌رفتند تا آنجا که خط ساحلی به طرف شرق می‌پیچید. هنوز با قطب هزاران فرسنگ فاصله داشتند. اکنون تنهاراهی که برای آنها مانده بود این بود که افریقا را دور بزنند این، اما، کار آسانی نبود. دچار توفان و بادهای نامساعد

شدند.

عده‌ای از ملاحان پرتغالی دماغهٔ افریقایی دیگری روی نقشه‌های خود مشخص کردند: «دماغهٔ توفان». این دماغه در فاصلهٔ بیشتری به سمت جنوب قرار داشت. ملاحان نمی‌توانستند تصمیم بگیرند بیشتر برانند. پیش از آنکه بادبان برافرازند فرمانده کشتی، بارتولومئودیاز، در حالی که به یکی از ستونهای سنگی نشانه‌دار تکیه داده بود مدتی به فکر فرو رفت. از آنجا که ایستاده بود دل نمی‌کند، گفتی می‌خواست با پسرش وداع کند. در این زمان، دریاسالار دیگری نیز عازم شرق بود و می‌خواست خود را به کرانه‌های هند برساند.

پادشاه پرتغال فرمان داد نام «دماغهٔ توفان» به «امید نیک» تغییر یابد. پرتغالیها حالا امیدوار بودند این دماغه دیگر سدی در برابر آنها نباشد.

چندین سال گذشت و امیدهای نیک تحقق یافتند. کشتیهای واسکوداگاما^{۱۰} افریقا را دور زدند و بر رخم بادهای رأس و جریانهای نیرومند، عازم شرق شدند. سرانجام، ملاحان کوههای بلند ساحل مالابار را مشاهده کردند و کشتیهای پرتغالی در بندرگاه شهر هندی کلکته لنگر انداختند. یکی از یاران واسکو-داگاما چنین می‌نویسد:

«در سال ۱۴۹۷ امانوئل^{۱۱}، پادشاه پرتغال چهار کشتی برای اکتشاف و آوردن ادویه روانه کرد. فرمانده این کشتیها واسکوداگاما بود. روز یکشنبه، هجدهم ژوئیه سال ۱۴۹۷ در شهر راستل لو^{۱۲} لنگر کشیدیم و از خداوند خواستیم ما را در این سفر که به نام او آغاز کرده‌ایم کامیاب گرداند. در هفدهم ماه مه ۱۴۹۸ خشکی را مشاهده کردیم و به شهر کلکته نزدیک

9. Bartholomew Diaz.

10. Vasco da Gama.

11. Emanuel.

12. Rastello.

شدیم. فرمانده ما یکی را به شهر فرستاد و در آنجا آنها او را نزد دو نفر از مردم تونس بردند که با زبانهای کاستیلی و جنوایی آشنا بودند. اولین جمله‌ای که گفته شد این بود: «چطور توانستید به این سرزمین بیایید؟» بعد سخنانی رد و بدل شد، از جمله پرسیدند به دنبال چه چیزی می‌گردید و او جواب داد: «ادویه...»

«پادشاه کلکته که روی سخته زیبای لمیده و به بالشهای فاخری تکیه داده بود روی برگ نخل به پادشاه ما چنین نوشت: «ما با خوشحالی واسکو داگاما، نجیب‌زاده کشور شما را به حضور پذیرفتیم. در سرزمین ما دارچین، میخک، زنجبیل، فلفل و همچنین سنگهای قیمتی به مقدار فراوان وجود دارد. ما حاضریم با شما معامله کنیم و در برابر این کالاها از شما طلا، نقره، مرجان و پارچه‌های سرخ رنگ قبول کنیم.»

«فرمانده ما که فکر می‌کرد ما دیگر مأموریت خود را انجام داده‌ایم فرمان بازگشت داد. ما همه، خرسند از انجام دادن وظیفه و شاد از بازگشت به وطن، به راه افتادیم. تمام ادویه مورد نیاز شرق و غرب، از جمله پرتغال، از کلکته صادر می‌شد. چون باد مساعد نبود و بادهای مخالف می‌وزید ما سه ماه روی دریا ماندیم. در راه بازگشت، همه کارگران کشتی به سختی مریض شدند. لسه‌های ما ورم کرده دندانهای ما را پوشانده بودند به طوری که نمی‌توانستیم چیزی بخوریم...»

«وقتی که باز می‌گشتیم سی تن از ما مردند و سی تن دیگر بیشتر، یعنی وقتی از کلکته می‌خواستیم حرکت کنیم، مرده بودند. سرانجام، تنها شش هفت مرد بودند که می‌توانستند در کشتی کار کنند، آنها هم چندان حال درستی نداشتند... برای همه کشتیها کارگر کافی نبود...»

در اینجا یادداشتها ناگهان قطع می‌شوند و این به معنای آن است که نویسنده فرسنگها دور از خانه خود مرده است.

پرتغالیها یک راه دریایی به هندوستان یافته بودند ولی تنها آنان نبودند که گستره اقیانوس اطلس را درنوردیدند. در همان زمان که پرتغالیها به آهستگی افریقا را دور می زدند اسپانیاییها و انگلیسیها می پنداشتند دارند یگراست از مسیر دریای مخوف ظلمت به سمت غرب، به سوی هندوستان می روند.

فرماندهان این کشتیها دریانوردان سالخورده و با تجربه ونیزی و جنوایی را با خود می بردند. دریای مدیترانه برای فاتحان اقیانوس مکتب خوبی بود. یکی از ملاحان جنوایی به نام کریستوفر کولومبوس^{۱۳} به اسپانیا نزد پادشاه کاستیل و لئون^{۱۴} رفت. در همین زمان، یکی از مردم ونیز به نام جیوانی کابوتو^{۱۵} در بریتول انگلستان یک شرکت کشتیرانی تأسیس کرد. کولومبوس به نام دون کریستوبال کولونی^{۱۶} و به عنوان دریا سالار به خدمت پادشاه کاستیل درآمد، و کابوتو خود را آقای جان کابوت^{۱۷} خواند. از این دو نفر، یکی از اقیانوس گذشت و به جزیره های هند غربی رسید، و دیگری چند سال بعد امریکای شمالی را کشف کرد. بشر این دو تاریخ را همواره به یاد دارد: ۱۴۹۲ و ۱۴۹۷. پس از این کاشفان نخستین بود که سیل کشتی به طرف «دنیای جدید» به راه افتاد.

۴. غول قاره جدیدی کشف می کند

غول گام بلندی برداشت، و پایش را بر جزیره هایی در قاره امریکا نهاد. از جزیره ای به جزیره ای می رفت، بر ساحل سرگردان بود، و آنگاه خود را به جنگلها و جلگه ها رساند. در برابر خود دنیایی دید سخت متفاوت با دنیای آشنایی که از آن آمده بود.

13. Christopher Columbus.

14. Leon.

15. Giovanni Caboto.

16. Don Christobal Colón.

17. Mr. John Cabot.

رودهای عظیم از میان جنگلهای عظیم می‌گذشتند. رود
از میان دالانهای سبزی که از شاخه‌های سر به هم داده درختان
درست شده بود، می‌گذشت. بیشه‌زارهای انبوه رود را در دل تیره
خود پنهان می‌داشتند. رود، اما، سرانجام، خود را می‌رهاند و
میل‌آسا به جنگل می‌زد. درختان چند صدساله سر راه را از ریشه
می‌کند و این درختان، لغزان و بازیکنان، با جریان تندآب همراه
می‌شدند.

تا دهانه رود صدها میل راه بود، و آب در اثر جزر و مد
پایین و بالا می‌رفت. اقیانوس امواج خود را تا ژرفای رود می‌فرستاد
و رود، البته، و امداار اقیانوس نمی‌ماند. در آن قسمت از ساحل
که رود به اقیانوس می‌ریخت می‌شد جریان آب را مشاهده کرد و
حتی بشکه‌های آب تازه برداشت.

چند دریاچه بزرگ شمال مانند کاسه‌های غول بودند، و
آب از بزرگترین آبشار جهان با صدایی رعدآسا فرو می‌ریخت.
غول در سراسر قاره می‌گشت.

کوههایی را می‌دید که سر بر آسمان سوده‌اند و در
دامنه‌های آنها درختانی رویده‌اند که چهاربرابر بلندتر از درختهای
بلوط‌اند. این درختها هر کدام هزاران سال عمر دارند.

غول همچنان پیش می‌رفت. به دره‌ای رسید چنان عظیم
و ژرف که گفتی یکی از غولان عهد باستان با خیش خود آنجا را
شیار داده است. بیش از یک میل عمق داشت. از بالای دره نهری
را که در ته آن جاری بود، بسختی می‌شد دید.

غول با هرگام خود پرندگان را می‌هراساند، پرندگانی که
پیش از آن هرگز چیزی یا کسی آرامش آنها را بر نیاشفته بود.
گاوه‌های کوهاندار وحشی گرد او جمع می‌شدند و او ناگزیر می‌شد
با چوب و سنگ آنها را از خود براند.

انسان، این غول، همچنان پیش می‌رفت و بر دنیای نو

۵. بهای اکتشاف

در این کتاب، ما پیوسته از «غول» سخن گفته ایم، ولی هرگاه در این سیر تاریخی خود به گذشته بنگریم تنها یک غول، یا یک انسان، نمی بینیم، افراد شجاعی از انسان را می بینیم که در جنگلها و دشتها پراکنده اند.

از آن جمله یکی گونزالو پیزارو^{۱۸} است که با گروهی عازم صعود بر کوههای پوشیده از برف آند^{۱۹} در امریکای جنوبی شد. باید با دقت از روی پله هایی که روی یخ کنده بودند بالا می رفتند. برای حفظ تعادل ناگزیر بودند سلاحهای خود را با هر دو دست حمل کنند. آنقدر بالا رفته بودند که به سختی نفس می کشیدند. همراهان پیزارو و به حال خفقان درآمدند، نیروی خود را از دست می دادند، و او می دید یارانش چگونه یکی پس از دیگری از پا در می آید...

از آن سو، کوئه سادا^{۲۰} و همراهان او، شب و روز، از جنگلهای انبوه امریکای جنوبی می گذشتند. در هر گام، پایشان به تاکهای زمینی می خورد و یا شاخه های درختان ریشه در هوا راه بر آنها می گرفتند. روز و شب، مارها و افعیهای زهرناک به آنها حمله می کردند. پشه، کیک و سورچه پیوسته آنها را می آزردهند. پیمایش این راه برای آنها یکسره رنج و عذاب بیش از تحمل انسانی بود.

این افراد وقتی در پای درختان کار می کردند یا راه می رفتند یا به کوه صعود می کردند چقدر کوچک به نظر می رسیدند ولی در اجرای آنچه می خواستند انجام دهند چه قدرت غول آسایی از خود نشان می دادند - چه بیباکی، چه تحملی و چه پشتکاری!

18. Gonzalo Pizarro. 19. Andes. 20. Quesada.

دو سیاح اسپانیایی به نامهای پان فیلودونار و انزاس و کابه -
زود و واکا^۲ وقتی در کرانه های خلیج مکزیکو از جنگلهای فلوریدا
بیرون آمدند، متوجه شدند که کشتیهایشان بدون آنها عازم
کشورشان شده اند. چاره ای نبود، تصمیم گرفتند یک قایق بادبانی
کوچک بسازند چون به هیچ کشتی دسترسی نداشتند.

پس، با دست تهی به کار پرداختند. نه تبر داشتند، نه
پتک و نه میخ. از چکمه ها، زین و برگ اسب و، سخن کوتاه،
از هر چیزی که با خود داشتند، حتی اگر ذره ای آهن داشت
درآوردند و آن را در جایی که برای ذوب فلز درست کرده بودند،
انداختند. آتش را بادمهایی می دیدند که از پوست گوزن ساخته
بودند. پتکی درست کردند تا با آن میخ و بست بسازند. از
پیراهنهای خود بادبان درست کردند. طناب احتیاج داشتند که آن را
هم از موتا کستانهای اطراف ساختند. سرانجام، وقتی ساختن قایقها
به پایان رسید آنها را در اقیانوس بیکران به آب انداختند و رامسفر
در پیش گرفتند.

راینسون کروزو آن تنها زیستن را - که می دانیم -
باید از اینها فرا گرفته باشد.

انسان، این غول، پیروزمندانه در قاره جدید به هر جا
می رفت. هر پیروزی، اما، برای او به چه بهای گزافی تمام می شد!
در جنگلهای استوایی، جنگ افزارهای او از رطوبت
زنک می زدند و بخاری که از مردابها برمی خاست کلاه و لباس
او را خراب می کرد. در بیشه زارها از نیش مار در امان نبود،
و اگر به رودخانه می افتاد، نهنگ به او حمله می آورد. باری،
نوآمدگان به هنگام خواب برای محافظت خود از جانوران وحشی
در تنویی که تا سطح زمین فاصله بسیار داشت می خوابیدند. در آنجا
هم کاملاً از خطرها در امان نبودند؛ برخی از جانوران وحشی

می توانستند از هر درختی بالا بروند. بسیاری از این نوآمدگان تا حد مرگ مقاومت می کردند؛ اینان گاهی خود را به قلعه کوهی می رسانیدند و در آنجا برای رفع گرسنگی کمر بند و چکمه خود را می پختند و می خوردند.

از این گذشته، سیاحان در قاره جدید با انسانهای تازه ای برخوردند. در آغاز با هم از در آشتی درآمدند ولی صلح خیلی زود از میان رفت. در سواحل رودخانه های دنیای نو پیوسته صدای توپ به گوش می رسید و بومیان شلیک توپها را با پیکانهای زهرآلود پاسخ می دادند.

عرصه بر ساکنان اصلی امریکا تنگ شد. اسپانیاییها این «هندي»ها را آدم نمی شمردند. در آن موقع در قاره امریکا اسب کمیاب بود و اسپانیاییها بعضی از بومیان را چون حیوان بارکش به خدمت خود وا می داشتند. این باربران وظیفه داشتند واگنهای حمل توپ، لنگرها و افزارهای سنگین کشتی را حمل کنند. اسپانیاییها آن عده از بومیان را که در خشکی کار می کردند به کار در کانهای نقره یا کشتزارهای خود وا داشتند. بومیان را به جرم کوچکترین نافرمانی سخت کیفر می دادند. آنها را با خانه هایشان یکجا می سوزاندند و یا سگهای گرمنه را به جانشان می انداختند.

اسپانیاییها سگهای وحشی خود را طوری پرورده بودند که به انسان حمله می کردند. این سگها، به فرمان صاحب خود، خود را روی بومیان می انداختند و گلوی آنها را به دندان می گرفتند. این بیچارگان، با دستها و پاهاى از پشت به هم بسته، شیونهای رقت انگیز سر می دادند. شیون مرگ اینان، اما، مایه خنده اسپانیاییها می شد. این کار تازه ای نبود. رومیان هم در جزیره کورسیکا^{۲۳} با ساکنان آنجا چنین می کردند. اسپانیاییها، اما، از رومیان بیرحم تر

وقتی غنائیم جنگ را قسمت می کردند مگان چون سربازان سهم خود را می گرفتند. لئونسیکو^{۲۴}، سگ تازی معروف، یک بار برای ارباب خود هزار فلورین «کسب کرد». در بهترین تیراندازی مسابقه هم نمی شد چنین پول کلانی به جنگ آورد.

پرافتخارترین صفحه تاریخ، بدینگونه، با خون بومیان امریکا که به جنگ سگها می افتادند، آلوده شد. در اینجا نیز شرافت انسانی یکباره از میان رفته بود؛ میان تازه واردان کسانی بودند که نمی توانستند این ننگ را تحمل کنند.

راهبی به نام فرناندو مونته سیونوس^{۲۵} در تمام مواعظ خود، جا به جا، به کسانی اشاره می کند که چون جانوران وحشی گردیده اند. هیچ تهدیدی برای خاموش کردن صدای او مؤثر نیفتاد. لاس کاساس^{۲۶}، یکی از نجیب زادگان، همه عمر خود را صرف دفاع از بومیان کرد.

هم ساکنان اصلی وهم مهمانان جدید برای کشف دنیای نو بهای گزافی پرداختند. بومیان خود کشتی می کردند چون دیگر زندگی برای آنها قابل تحمل نبود. این زندگی برای اروپاییان نیز چندان خوشایند نبود. بسیاری از آنان در اثر تب گرمسیری یا از پیکانهای زهرآلود بومیان مردند و بسیاری هم در سیاهچال یا برچوبه دارجان خود را از دست دادند.

تازه واردان با خودشان نیز سازگار نبودند. دریانوردان که از خوردن نان بی نمک و کرم زده و درگیری با توفانها به ستوه آمده بودند و دلشان هوای وطن کرده بود، می شوریدند و ناوخدای کشتیها را در انبار کشتی زندانی می کردند. ناوخدایان، پس از فرونشاندن شورش، شورشیان را به دار می آویختند یا به جزیره ای

24. Leonsico. 25. Fernando Montesinos.

26. Las Casas.

متروک تبعید می کردند.

در شهرهایی که فاتحان بنا کرده بودند نبرد وحشیانه‌ای برای کسب قدرت و ثروت جریان داشت. کریستوفر کولومبوس را با غل و زنجیر از همان مسیر اکتشافی خود او به اسپانیا بازگرداندند. واسکو نووی پز دو بالبوآ^{۲۷}، یعنی نخستین کسی که اقیانوس آرام را دیده بود، به مرگ محکوم شد و سر خون آلودش بر روی خاک قاره‌ای که کشف کرده بود در غلتید.

چه چیزی، بر رغم همه این سختیها و خطرها، مردم را به سوی دنیای جدید می کشاند؟ در جنوب این قاره، طلا بود که اسپانیاییها را جلب می کرد. اینان سرزمینهایی را که طلا نداشت در روی نقشه‌های خود به عنوان سرزمینهای بیفایده نشانه گذاری می کردند. در شمال، انگلیسیها و فرانسویان آن «سرزمینهای بیفایده» را از آن خود کردند و در جنگلهای آنجا پوستهای گرانبها به دست آوردند. در بازارهای اروپا این پوستها را می دادند و در برابر آنها همان فلز درخشانی را می گرفتند که در جنوب یافته می شد. آدمیان گاهی برای تحقق رؤیاهای خود هزاران فرسنگ سفر می کنند.

گونزالو پزارو، کوئه سادا و اورل لانا^{۲۸} در جستجوی سرزمین الدورادو^{۲۹}، یعنی انسان زرین جامه، بودند. والتراله^{۳۰}، سیاح و شاعر انگلیسی، نیز در جستجوی طلا بود. بومیان به اینان گفته بودند کشوری هست که سلطان آن، چون خورشید، جامه زرین می پوشد. در صبحگاه سراپای او از غبار طلا می درخشد، در شامگاه خود را در رودخانه می شوید و ذرات طلا را به آب می سپارد، اروپاییان این قصه‌ها را باور می کردند و در جنگلهای

27. Vasco Nunez de Balboa. 28. Orellan.
29. El Dorada. 30. Walter Raleigh.

و کوهستانهای آمریکا به هر سومی رفتند تا مگر الدورادو را نیابند. جهانگرد دیگری به نام پونس دولئون^{۳۱} میخواست «چشمه جوانی» پیدا کند. بومیان می گفتند هر کس در آن چشمه خود را بشوید همیشه تندرست، نیرومند و جوان خواهد ماند. البته نه کشوری به نام الدورادو وجود داشت و نه چشمه‌ای به نام «چشمه جوانی»، ولی این مردان در جستجوهای خود به رودها و کشورهای راستین رسیدند. گونزالو پیزارو و اورل لانا رود عظیم آمازون را کشف کردند. کوئه سادا به سرچشمه رود اورینوکو^{۳۲} رسید. پونس-دولئون فلوریدا را کشف کرد. والتراله گویان^{۳۳} را یافت و کوشید در یکی از مناطق ایالات متحده آینده نخستین مستعمره انگلیسی، یعنی ویرجینیا، را بنیان نهد.

۶. دنیای نو و تعصبهای کهنه

انسان دنیای نو را کشف کرده بود ولی، همانگونه که غالباً پیش می‌آید، دیر فهمید که دنیای کشف شده او دنیای جدیدی است. این اکتشافات، خود، دشوار بود و آگاهی از آن دشوارتر. مردانی بر پهنه اقیانوس کشتی رانده بودند به این امید که راهی به هندوستان و چین پیدا کنند. وقتی، بر خلاف انتظار، قاره‌ای جدید در برابر خود دیدند نمی‌دانستند در کجایند. کوشیده بودند به هندوستان برسند. به جای آن، در سواحل آمریکا خود را در جزیره‌ای یافتند. در طول راه، هر زمان که کولومبوس در شامگاه روی عرشه کشتی خود می‌ایستاد در رؤیای رسیدن به هندوستان فرو می‌رفت: فکر می‌کرد رؤیای او، که آن همه در انتظار تحقق آن بود، تحقق یافته و کشتی او در یک شهر بندری هند لنگر انداخته است. ناوگانش را کشتیهای هندی در برگرفته‌اند، با کارگران عمده بر سر که جامه‌های بلندی

31. Ponce de Leon. 32. Orinoco. 33. Guiana.